

## کتاب اول - باران خونین در جستجوی گل

❁ آرک شبح داماد - فصلهای ۱ تا ۱۲

❁ آرک گذرگاه بان - یویه فصلهای ۱۳ تا ۳۴

❁ آرک شهر اشباح - فصلهای ۳۵ تا ۴۴

❁ آرک آشیانه خونین - فصلهای ۴۵ تا ۵۷

## کتاب دوم - شاهزاده ای که خدایان را خوشنود کرد!

❁ آرک شیان له - فصلهای ۵۸ تا ۸۸

## کتاب سوم - مسیر نامحدود

❁ آرک روح جنینی - فصلهای ۸۹ تا ۱۰۰

❁ آرک آب سیاه - فصلهای ۱۰۱ تا ۱۲۶

❁ آرک کوه تونگلو - فصلهای ۱۲۷ تا ۱۸۰

## کتاب چهارم - بلای سپیدپوش

❁ آرک اولین تبعید - فصلهای ۱۸۱ تا ۱۹۸

## کتاب پنجم - معجزه خدایان آسمانی

❁ آرک نهایی - فصلهای ۱۹۹ تا ۲۴۴

❁ فصلهای اضافی از فصل ۲۴۵ تا ۲۵۲

## فهرست

### ﴿﴾ آرک شیخ داماد - فصلهای ۱ تا ۱۲

- فصل ۱ - جشن میانه پاییز - نبرد فانوس ها حین تماشای ماه شبانه..... ۱
- فصل ۲ - سومین عروج آشغال جمع کن به مرحله خدایی..... ۱۲
- فصل ۳ - سومین عروج آشغال جمع کن به مرحله خدایی..... ۲۲
- فصل ۴ - بحث شبانه میان سه ابله در معبد جویانگ..... ۳۳
- فصل ۵ - بحث شبانه میان سه ابله در معبد جویانگ..... ۴۳
- فصل ۶ - شبی که عروسی برگزار می کند وشاهزاده ای که بر کجاوه عروسی سوار میشود..... ۵۲
- فصل ۷ - شبی که عروسی برگزار می کند وشاهزاده ای که بر کجاوه عروسی سوار می شود..... ۶۳
- فصل ۸ - شبی که عروسی برگزار می کند وشاهزاده ای که بر کجاوه عروسی سوار میشود..... ۷۳
- فصل ۹ - معبد مخفی درون کوهستان، جنگل اجساد آویزان..... ۸۷
- فصل ۱۰ - معبد مخفی درون کوهستان، جنگل اجساد آویزان..... ۱۰۴
- فصل ۱۱ - معبد مخفی درون کوهستان، جنگل اجساد آویزان..... ۱۱۲
- فصل ۱۲ - شیخ سرخ پوشی که معابد را به آتش می کشد..... ۱۲۷

### ﴿﴾ آرک گذرگاه بان یویه - فصلهای ۱۳ تا ۳۴

- فصل ۱۳ - لباس هایی سرخ تر از افرآ - پوستی به سفیدی برف..... ۱۴۷

- فصل ۱۴ - لباس‌هایی سرخ‌تر از افرا - پوستی به سفیدی برف..... ۱۵۸
- فصل ۱۵ - لباس‌هایی سرخ‌تر از افرا - پوستی به سفیدی برف..... ۱۶۵
- فصل ۱۶ - لباس‌هایی سرخ‌تر از افرا - پوستی به سفیدی برف..... ۱۷۷
- فصل ۱۷ - درون معبد پوچی - داستان‌های عجیب گذرگاه بان‌یویه..... ۱۸۷
- فصل ۱۸ - درون معبد پوچی - داستان‌های عجیب گذرگاه بان‌یویه..... ۱۹۴
- فصل ۱۹ - درون معبد پوچی - داستان‌های عجیب گذرگاه بان‌یویه..... ۲۰۲
- فصل ۲۰ - هزار کیلومتر با یک قدم - گمشدن در طوفان شن..... ۲۱۰
- فصل ۲۱ - هزار کیلومتر با یک قدم - گمشدن در طوفان شن..... ۲۲۲
- فصل ۲۲ - هزار کیلومتر با یک قدم - گمشدن در طوفان شن..... ۲۴۵
- فصل ۲۳ - هزار کیلومتر با یک قدم - گمشدن در طوفان شن..... ۲۵۶
- فصل ۲۴ - سقوط هوالیان در سیاهچال گنهکاران..... ۲۶۴
- فصل ۲۵ - سقوط هوالیان در سیاهچال گنهکاران..... ۲۸۰
- فصل ۲۶ - سقوط هوالیان در سیاهچال گنهکاران - استاد اعظم بان‌یویه..... ۲۸۸
- فصل ۲۷ - سقوط هوالیان در سیاهچال گنهکاران - ملاقات تصادفی آشغال‌جمع‌کن بان‌یویه..... ۲۹۷
- فصل ۲۸ - سقوط هوالیان در سیاهچال گنهکاران - این خرابکاری کیه؟!..... ۳۰۸
- فصل ۲۹ - ارباب باد سفید، طوفان‌شن - خب، تو دوست داری چی بخوری هواچنگ؟!..... ۳۱۵
- فصل ۳۰ - کنجکاو در باره شاه اشباح و ظاهر حقیقتش - هر چند میتونم ببینم واقعا چه شکلی هستی؟!..... ۳۴۰
- فصل ۳۱ - کنجکاو در باره شاه اشباح و ظاهر حقیقتش - خاکستر و یک نشان عشق..... ۳۴۹
- فصل ۳۲ - کاخ خدای جنگ اعظم، شاهزاده به ملاقات شاهزاده میرود. - دو شاهزاده..... ۳۵۸

فصل ۳۳ - کاخ خدای جنگ اعظم، شاهزاده به ملاقات شاهزاده می‌رود . شمشیر هلالی،	
۱-مینگ .....	۳۶۶
فصل ۳۴ - کاخ خدای جنگ اعظم، شاهزاده به ملاقات شاهزاده می‌رود - لباس زنانه، یک گروه	
عالی .....	۳۷۷

### ﴿ آرک شهر اشباح - فصل‌های ۳۵ تا ۴۴ ﴾

فصل ۳۵ - ورود به شهر اشباح، دیدار شاهزاده با شاه اشباح - رقص شیطان.....	۳۸۹
فصل ۳۶ - دیدن گل در میان ابرهای سرخ، قلبی سرشار از ترحم - چهره واقعی هواها.....	۴۰۵
فصل ۳۷ - دیدن گل در میان ابرهای سرخ، قلبی سرشار از ترحم - درس آموزشی تکان دادن	
تاس توسط ارباب شهر .....	۴۲۰
فصل ۳۸ - دیدن گل در میان ابرهای سرخ، قلبی سرشار از ترحم.....	۴۲۹
فصل ۳۹ - در عمارت بهشتی، سوال از شیان - له.....	۴۳۸
فصل ۴۰ - در عمارت بهشتی، سوال از شیان - له.....	۴۴۶
فصل ۴۱ - در عمارت بهشتی، سوال از شیان - له.....	۴۵۴
فصل ۴۲ - در تونل تاریک - شبگردی در عمارت بهشتی.....	۴۶۳
فصل ۴۳ - در تونل تاریک - شبگردی در عمارت بهشتی.....	۴۷۴
فصل ۴۴ - بهشت خاکستر شده - حضور دوباره فانگشین .....	۴۸۵

### ﴿ آرک آشیانه خونین - فصل‌های ۴۵ تا ۵۷ ﴾

فصل ۴۵ - فانگشین سیاه‌دل - بزم طلایی در خون .....	۵۰۱
---	-----

- فصل ۴۶ - نانیانگ خشمگین - جنگ مشت با شوانژن ..... ۵۰۹
- فصل ۴۷ - یورش به کاخ آسمانی - سه خط برای ترساندن تمام خدایان ..... ۵۲۱
- فصل ۴۸ - تاس انداختن ماهرانه برای حفظ امنیت یک نفر! ..... ۵۲۹
- فصل ۴۹ - تاس انداختن ماهرانه برای حفظ امنیت یک نفر! ..... ۵۳۶
- فصل ۵۰ - تاس انداختن ماهرانه برای حفظ امنیت یک نفر! ..... ۵۴۷
- فصل ۵۱ - تشخیص حقیقت یا دروغ بسیار سخت است! ..... ۵۵۵
- فصل ۵۲ - تشخیص حقیقت یا دروغ بسیار سخت است! ..... ۵۶۲
- فصل ۵۳ - تشخیص حقیقت یا دروغ بسیار سخت است! ..... ۵۷۰
- فصل ۵۴ - درون لانه آدمخوار\_شاه اشباح با خدایان رو در رو میشود! ..... ۵۷۸
- فصل ۵۵ - درون لانه آدمخوار\_شاه اشباح با خدایان رو در رو میشود! ..... ۵۸۵
- فصل ۵۶ - در جستجوی گذشته - بازگشت به کوه تایسانگ! ..... ۵۹۳
- فصل ۵۷ - در جستجوی گذشته - بازگشت به کوه تایسانگ! ..... ۶۰۱

# آرک شبح داماد

## فصل‌های ۱ تا ۱۲

## فصل ۱

در میان خدایان آسمانی، شخصی مشهوری بود که در تمام سه قلمرو آسمانها به سخره گرفته میشد.

داستان از آنجا آغاز میشد که هشتصد سال پیش کشوری باستانی در دشتهای مرکزی وجود داشت. نامش کشور شیان له بود.

شیان له، کشوری بزرگ بود. مردمانی خوشنود و منابع و برکات فراوانی داشت. آن کشور چهار گنجینه داشت: زیبایی های فراوان، رونق داشتن هنر و ادب، دارا بودن طلا و جواهرات بی اندازه و آخرین موهبت، ولیعهد بود....

این شخص، اعلی حضرت ولیعهد را..... میشد انسان عجیبی دانست. امپراطور و بانویش او را همچون چشمان خود می پرستیدند. بی اندازه به او عشق می ورزیدند و به همگان اعلام میکردند: «در آینده، پسر ما، پادشاهی خردمند خواهد شد که شهرتش برای نسل های بعد هم باقی خواهد ماند.»

اما شاهزاده هیچ علاقه ای به سلطنت، ثروت، قدرت یا افتخار نداشت. تنها چیزی که به آن علاقمند بود و هر روز با خود زمزمه میکرد این بود-- «من میخوام مردم رو نجات بدم!» شاهزاده جوان به تهذیبگری علاقه وافری داشت. در این زمان بود که دو داستان دهان به دهان میان مردم میگشت.

داستان اول زمانی رخ داد که او هفده ساله بود. آن سال، مردم شیان له، مراسم باشکوه پیشکش به خدایان را برگزار کرده بودند.

اگرچه قرن ها پیش این سنت از میان رفته و ترک شده بود اما هر کسی میتوانست شکوه آن رخداد بزرگ را در میان داستان ها و متون باستانی ببیند.

### روز پیشکش به خدایان، مسیر اصلی خدای جنگ

هر دو طرف خیابان از مردمان مشتاق پر شده بود. اشراف در بالای ساختمان های بلند نشسته و دوستانه با هم خوش و بش میکردند. محافظان سلطنتی زره بر تن در میان مسیر ایستاده بودند. دختران جوان به زیبایی می رقصیدند و با دستان سفیدشان گلبرگهای گل را مانند باران به اطراف می ریختند. گلهای چنان به زیبایی از آسمان فرو می ریختند که مردم پیش خود فکر میکردند گلهای زیبا ترند یا دختران رقصنده؟! نوای دلپذیری از بین کالسکه های طلایی شنیده میشد و در تمام شهر سلطنتی طنین می انداخت. پشت سر نگهبانان با عظمت، شانزده اسب سفید با افسارهای طلایی در کنار هم راه می رفتند و یک سکوی مجلل را می کشیدند. چیزی که روی در بالای آن سکوی بلند و باشکوه قرار داشت توجه مردم را به خود جلب کرد. در روی سکو، مبارز هنرمندی که قرار بود نمایشی را برای جلب رضایت خدایان اجرا کند ایستاده بود.

موقع این جشن آسمانی، جنگجو با ماسک طلایی، لباسهای باشکوه و زیبا در حالیکه شمشیرش را در یک دست گرفته بود باید نقش اولین خدای جنگ، در هزاره ها، برای رام کردن شیاطین یعنی خدای جنگ آسمانها امپراطور جون-وو را ایفا میکرد.

انتخاب شدن به عنوان جنگجویی که باید چنین مراسمی را اجرا میکرد افتخاری بزرگ بود بهمین دلیل انتخاب چنین شخصی شرایط و ضوابط سختگیرانه ای داشت. امسال شخص انتخاب شده کسی نبود جز اعلی حضرت ولیعهد... همه مردم باور داشتند که او شگفت انگیز ترین جنگجویی است که در این زمان به ایفای این نقش می پردازد.

هرچند، آن روز، اتفاقی غیر منتظره رخ داد.

وقتی محافظان برای سومین بار دور شهر چرخیدند مجبور به گذر از دیواری به بلندی یکصد پا یا بیشتر بودند. در آن لحظه خدای جنگ روی سکو، با شمشیر خود در حال تکه تکه کردن یک شیطان بود.

این لحظه خاص ترین و هیجان انگیز ترین لحظه مراسم بود. مردم در هر دو طرف خیابان به جوش و خروش درآمدند. مردمی که روی دیوارها آمده و به تماشا ایستاده بودند نیز دیوانه وار



به هیجان درآمدند. مردم همدیگر را هل میدادند تا بتوانند بهتر ببینند... در این لحظه بچه ای از روی دیوارهای شهر سقوط کرد.

مردم جیغ میکشیدند و درست در زمانی که آنها تصور میکردند آن بچه سقوط کرده، ولیعهد به آرامی سر خود را بالا گرفت، از جا پرید و کودک را گرفت.

مردم تنها می توانستند ببینند چیزی شبیه یک پرنده به آسمان می پرد تا اینکه شاهزاده درحالیکه کودک را در آغوش داشت به زمین رسید. ماسک طلایی بر زمین افتاد و چهره زیبای پنهان شده در پشت ماسک برای همه آشکار شد.

بلافاصله پس از آن تمام مردم به شادی و تشویق پرداختند. مردم شاد بودند اما بزرگان همه در دلشان آشوبی برافزودند... آنها تصور میکردند چنین اشتباه بزرگی نباید رخ میداد... این اتفاق شوم بود... بسیار شوم!!

هر بار که سکو بدور شهر می چرخید معنایش طلب نمودن یکسال آرامش بود اما حالا که روند چرخش قطع شد چیزی جز نابودی انتظارشان را نمیکشید!!

بزرگان مملکت چنان نگران بودند که از شدت اضطراب مو به سرشان نماند. آنها ولیعهد را دعوت کرده و مودبانه پرسیدند: «اعلی حضرت میتونین برای یک ماه خودتون رو توی اتاقتون حبس کنین؟ اگر نمیتونین اینکارو بکنین پس فقط وانمود کنین دارین این خواسته ما رو انجام میدین؟!»

ولیعهد لبخندی زد و گفت: «نه!» سپس به این شکل توضیح داد: «نجات دادن مردم که کار بدی نیست... چرا آسمان ها باید منو بخاطر انجام دادن کار درست مجازات کنن؟»

«چی میشه اگه آسمانها هوس کنن شما رو مجازات کنن؟»

«خب اینطوری آسمانها هستن که در اشتباهن... در اینصورت چرا کسانی که کار درست رو انجام میدن باید از کسانی که در اشتباه هستن عذرخواهی کنن؟؟»

بزرگان همه ساکت مانده و چیزی در جواب او نداشتند که بگویند. ولیعهد چنین انسانی بود. او هیچ گاه خودش را با کاری که از عهده اش بر نمی آمد مواجه نمیکرد و هرگز با کسانی که دوستش نداشتند هم روبرو نمیشد. او همیشه راه درست را انتخاب مینمود و در مرکز توجه تمام دنیا قرار داشت.

قلب بزرگان از این سخنان او به درد آمد: «تو هیچی نمیفهمی!» ولی گفتن این سخنان آسان نبود پس آنها هم جرات نداشتند این حرف را بر زبان بیاورند هر چند که ولیعهد نیز به این سخنان گوش نمیداد.



داستان دوم زمانی رخ داد که ولیعهد هفده سال داشت.

طبق افسانه ها، در جنوب رودخانه زرد، پلی به نام «پل یی نیان» وجود داشت. سالها بود شبخ سرگردانی پل را به تسخیر در آورده بود.

این شبخ سرگردان، زره شکسته آتشینی بر تن داشت و در شب زیر پاهایش آتش روان بود. تمام بدنش را خون فرا گرفته و با تیر و شمشیر سوراخ سوراخ شده بود. با هر قدمی که بر میداشت پشت سرش جای خون و آتش میماند. در این چند سال، او شبها بصورت ناگهانی ظاهر میشد و در انتهای پل می چرخید و راه را بر مسافران می بست. او سه سوال می پرسید: «اینجا کجاست؟ من کی هستم؟ تو باید چیکار کنی؟»

اگر کسی اشتباه جواب میداد شبخ او را می بلعید. هر چند در حقیقت کسی جواب درست را نمیدانست پس شبخ در این سالها هر کسی را که به آنجا آمده، بلعیده بود.

ولیعهد که در حین سفر این داستان را شنیده بود، پل را یافته و هر شب روی آن می ایستاد. در آخر، یک شب شبخ را دید.

شبخ ظاهر شده درست همانند شایعات ترسناک و شوم بود. او دهان خود را باز کرده و اولین سوال را پرسید. شاهزاده جواب داد: «اینجا دنیای فانی است.»

شبخ نیز جواب داد: «اینجا دنیایی پوچ است!»

مرد خوش اقبال داستان ما از همان ابتدا سوال را اشتباه پاسخ داد. شاهزاده پیش خود فکر کرد: «بهرحال من هر جوابی به سوالات تو بدم اشتباهه چرا باید منتظر تموم شدن سوالات بمونم؟» پس سلاح خود را بیرون کشیده و به نبرد پرداخت.

نبرد آنها حماسی بود. شاهزاده با مهارتی عالی می جنگید و شبخ ترسیده بود. یک مرد و یک شبخ در روی پل بسان روز و شب بهم پیچیده و می جنگیدند تا اینکه شبخ شکست خورد. پس از ناپدید شدن شبخ، شاهزاده نهال درختی پر از شکوفه را کنار پل کاشت. در آن زمان، راهبی از

آنجا میگذشت و دید که او مقداری خاک طلایی رنگ را برای محافظت از شبخ در زندگی بعدیش می پراکند. او پرسید: «داری چیکار میکنی؟» شاهزاده آنجا هشت کلمه مشهور خود را بر زبان آورد: «جسم در پوچی خفته است و قلب در بهشت.»

راهب به او گوش فرا داد و به آرامی لبخند زد. سپس به خدایی تغییر شکل داد که زره سفیدی بر تن داشت. روی ابر قدم برمیداشت و بادی وزید و به آسمان رفت. تنها پس از این لحظه بود که شاهزاده فهمید او تصادفاً با خدای جنگ آسمان ها ملاقات داشته است که به قلمروی انسان ها آمده تا هیولاهایی شیطانی را رام کند.

خدایان آسمان، از همان روزی که شاهزاده در جشن پیشکش به خدای جنگ به آسمان پریده بود متوجه او شده بودند. پس از دیدن او در پای پل یی نیان، خدایان از جون وو پرسیدند: «نظرتون درباره این شاهزاده چیه؟»

امپراتور جون نیز با هشت کلمه پاسخ گفت: «آینده این جوان بی حد است و غیر قابل اندازه گیری»

همان غروب، آسمان بالای کاخ را باد و بارانی در برگرفت و آشوبی بر پا شد. در میان رعد و تندر آسمانی، اعلی حضرت شاهزاده به مقام الوهیت رسید. وقتی کسی به این مقام میرسید همیشه آسمان یکبار میلرزید اما وقتی شاهزاده عروج کرد آسمان سه بار به سختی لرزید. رسیدن به ابدیت با وجود تلاش و سختی هایی که هر کس میکشید کاری بسیار سخت بود این امر به استعداد دورنی، قدرت پرورش درونی و فرصت مناسب نیازمند بود. برای متولد شدن به مانند خدایی قابل احترام، این مسیر دیگر سفری بود ابدی و بی پایان.....

حال که یک جوان به مرحله خدایی رسیده و ممکن بود تبدیل به فردی گستاخ شود که در میان آسمانیان این امر طبیعی می نمود اما کسانی تمام عمر و زندگی خود را صرف پرورش درون خویش میکردند و هنوز نتوانسته بودند به این مرحله برسند. حتی اگر شانس رسیدن به آسمان ها را هم داشتند اگر از پس آزمون های الهی بر نمی آمدند می مردند و تلاششان به ثمر نمیرسید. انسان های زیادی مانند دانه های شن بیابان، زندگی متوسطی را از لحظه تولد تا مرگ گذرانده بودند و بخاطر گستاخی ها و طمع های خود نمیتوانستند راه درست را پیدا کنند.